

شهيد عبدالمجيد زائري



سماحه جامع سدر الدان و دوحه الشعيه استان بوشهر

نام پدر	مختار
تاریخ تولد	۱۳۴۶/۰۱/۰۱
محل تولد	بوشهر - بوشهر
تاریخ شهادت	۱۳۶۲/۰۵/۱۱
محل شهادت	جاده ابهر
مسئولیت	رزمنده
نوع عضویت	بسیج
شغل	—
تحصیلات	دوره راهنمایی
مدفن	بوشهر

وصیت نامه

اینجانب عبدالمجید زائری نام پدر مختار شماره شناسنامه ۱۳۳ بیه بوشهر من به میل خودم و به یاری امام زمان (عج) می خواهم به جبهه حق علیه باطل بروم و در راه اسلام خدمت کنم و اگر شهادت که چیزی بالاترش نیست نصیبمان شد به معشوق خود که الله است بروم و آنجا به دیار امان بروم اگر هم شهادت نصیبمان نشد ولیاقتش را نداشتم باز به خدمت در راه اسلام میپردازم

خاطرات

روایت مادر شهید

عبدالمجید فرزند چهارم من بود و تا کلاس پنجم هم بیشتر درس نخواند. وقتی می گفتم که درس بخوان. می گفت: جبهه خودش مدرسه است. در آن موقع در محله ی «کوتی» زندگی می کردیم. هر بار که می خواست به جبهه برود، با من خداحافظی می کرد. زیاد به جبهه می رفت. هر بار که می رفت، نامه نیز می نوشت. سفارش می کرد که مادر، اگر من شهید شدم، تو ناراحت نشو و گریه نکن. من دلم می خواهد که شهید شوم. مجید در جبهه ی کردستان شهید شد. او عضو بسیج بود. از طرف بسیج آمدند و به «اسماعیل» (برادر شهید) گفتند که مجید شهید شده است. من وقتی خبر شهادتش را فهمیدم خیلی گریه کردم و «شروه» می خواندم تا این که سکنه کردم. شهید زیاد به خوابم می آمد. جایش در بهشت بود. می گفت که مادر، به بهشت پیش من بیا. این جا خیلی خوب است.

روایت برادر شهید (اسماعیل ایراندوست)

شهید در دوران ابتدایی در مدرسه ی «گلستان» که در کنار مسجد محله ی «شنبدی» بود، درس می خواند. او تا کلاس پنجم ابتدایی بیشتر درس نخواند. از ۱۲ سالگی به جبهه می رفت و در ۱۵ سالگی شهید شد. او پیش مادرم در محله ی «سنگی» بود و ما در محله ی «کوتی» زندگی می کردیم. عبدالمجید همیشه به محله ی «کوتی» می آمد و به ما سر می زد. چون همبازی هایش مثل شهید «بارانی»، «حسن وردیانی» و بقیه ی دوستانش در این محله بودند خاطره ای که از مجید دارم این که سال ۶۱ بود؛ خانم معلم بود و در گناه درس می داد. من می خواستم بدون اطلاع خانم به جبهه بروم. ما به شیراز اعزام شدیم. در شیراز بودم که از بلندگو مرا صدا زدند و گفتند که ملاقاتی داری. رفتم. دیدم خانم با مادرم و مجید به آن جا آمدند. خانم گریه می کرد.

به مجید گفتم که چرا این ها را به این جا آوردی؟ گفت: من نتوانستم آن ها را راضی کنم که نیایند؛ و خانم گفت که حالا که می خواهد به جبهه برود، من باید به شیراز بروم و او را ببینم. خلاصه آن ها شب در شیراز، در خانه ی یکی از دوستانمان پیش من ماندند. من در آن جا به مجید گفتم: چرا آن ها را آوردی؟ حالا مادر گریه می کند و خانم نیز گریه می کند. گفت: به خدا نمی توانستم جلوی آن ها را بگیرم. آخرین باری که به جبهه رفت، هفتم تیرماه سالگرد شهادت شهید «بهشتی» و یارانش بود. او گفت که می خواهم به جبهه بروم. گفتم: کدام جبهه؟ گفت: جبهه ی کردستان.

با دوستانش اعزام شد. بعد از دو ماه، یک روز تلگرافی از او به دستم رسید که گفته بود مأموریت مان تمام شده و تسویه حساب کرده ایم و با بچه های محل می خواهیم نهم مرداد حرکت کنیم. ما منتظر بودیم که شب یازدهم به خانه برسند. آن ها در مینی بوس نشسته بودند و از جبهه برمی گشتند که مینی بوس با یک وانت بار نیسان تصادف می کند و مجید در مینی بوس به شهادت می رسد.

مجید در عقب مینی بوس نشسته بود. راننده ی نیسان خواهش می برد و ماشینش به همان جایی که مجید نشسته بود برخورد می کند و شیشه سر و صورتش و پشت سرش را زخمی می کند، به طوری که به بیمارستان نمی رسد. خاطره ای که از او دارم این که سال ۶۱ می خواستم ازدواج کنم. پنجم فروردین بود. عملیات «فتح المبین» هم شروع شده بود. من به دنبال شهیدان مجید و «حسن وردیانی» - برادر خانم - به اهواز رفتم. آن ها را دیدم و گفتم بیایید به بوشهر برویم تا شما هم در جشن ازدواج ما باشید که قبول نکردند و با من نیامدند و گفتند که مبارکتان باشد. من هم به تنهایی به بوشهر برگشتم.

همچنین من داشتم خانه ای می ساختم. مجید تازه از جبهه آمده و تسویه حساب کرده بود. کسی برای من درب حیاطی ساخته بود و پول آن از من طلبکار بود. آن شخص پولش که ۵ هزار تومان بود از من طلب کرده بود. من خیلی ناراحت بودم. شهید گفت: چرا ناراحتی؟ گفتم: طلبکار آمده و گفته پولم را می خواهم. گفت: مگر چقدر است؟ گفتم: ۵ هزار تومان. گفت: من ۷ هزار تومان دارم. آن گاه پول را به من داد تا به آن طلبکار بدهم.

روایت همسر برادر شهید (زینب وردیانی)

مجید برای ما تعریف می کرد که ما دو تا سه سنگر از عراقی ها را گرفتیم. سنگر آخر که رفتیم دیدیم که صدای ساز و آواز می آید. دو عراقی هم کنار رودخانه شنا می کردند که آن ها را نابود کردیم. بعد که در سنگر رفتیم، دیدیم که چند تا خانم دارند برای خودشان می رقصند. از آن ها پرسیدیم که شما چگونه به این جا آمده اید؟ آن ها فارسی بلد نبودند. به عراقی می گفتند که ما را برای خوشگذرانی خودشان مجبور کرده اند و آورده اند. بچه ها این وضع را که دیدند خیلی ناراحت شدند. چون زن ها با وضع ناجوری بودند که بعضی از آن ها را کشتند و چند تا را هم گرفتند و بعد سنگر را منفجر کردند.

خاطره ی دیگری که از برادرم شهید حسن و برادر همسرم شهید مجید دارم این که، آن دو در کردستان در عملیات «الفجر ۲» با هم بودند حسن برای ما تعریف می کرد که ما شب داشتیم می رفتیم که راه را گم کردیم.

من و مجید و دو تا از بچه ها با هم بودیم. همین طور که می رفتیم بالای سرمان نیز عراقی ها بودند. مثل این که کور شده بودند و اصلاً ما را نمی دیدند. البته ما آن ها را می دیدیم. تا به یک سنگر رسیدیم. من گفتم: مجید، بیا برویم و از این سنگر دور شویم چون دلم گواهی بد می دهد. همین که ما از آن سنگر فاصله گرفتیم و به پشت یک تخته سنگ رسیدیم، عراقی ها آن سنگر را منفجر کردند. بعد از عملیات «الفجر ۲»، وقتی حسن به خانه رسید و به او گفتیم که مجید شهید شده، باور نکرد و گفت: شما دروغ می دهید. مجید در جبهه شهید نشده بود. من خودم او را سوار مینی بوس کردم و گفتم که شما بروید؛ من هم می آیم. چون حسن خودش با وسیله ای دیگر آمده بود، از مجید که در راه شهید شده بود، خبر نداشت.

خاطره ی دیگری که اصلاً یادم نمی رود این که مجید چون بچه ی محلمان بود و با برادرم حسن نیز دوست صمیمی بود، من او را مثل برادرم دوست داشتم. زمانی که من معلم بودم و در گناوه تدریس می کردم، همسرم آقای «ایراندوست» به جبهه رفته بود و من نمی دانستم. ما تازه ازدواج کرده بودیم.

من سیزدهم یا چهاردهم فروردین بود که به گناوه رفتم. روز بعد که برگشتم، دیدم آقای «ایراندوست» نیست. به مادر شوهرم گفتم: «ایراندوست» کجاست؟ گفت: به جبهه رفته. گفتم: چرا به من خبر نداده؟ گفت: می خواسته که تو ناراحت نشوی. بعد عبدالمجید رسید. به او گفتم: من دلم می خواهد بروم و شوهرم را ببینم. عبدالمجید ما را به شیراز و به گردان «امام حسین» (ج) برد. خدا رحمت کند شهید «رئوف پورحیدر» را؛ او و آقای «مجید مهندسی» با آقای «ایراندوست» شوخی می کردند و می گفتند که نگاه کن، خانمت این جا هم تو را تنها نمی گذارد.

آقای «ایراندوست» با مجید دعوا کرد و گفت: چرا این ها را این جا آوردی؟ مجید گفت که خانمت می خواسته تو را ببیند. ما با هم و با شهید «پورحیدر» به بازار و «شاهچراغ» (ج) رفتیم. بعد آقای «ایراندوست» ما را سوار ماشین کرد و برگرداند. زمانی که ما ازدواج کرده بودیم، روز سوم ازدواجمان بود که خبر آوردند که برادرم «حسن» در عملیات «فتح المبین» زخمی شده و در بیمارستان شیراز بستری است. از مجید هم خبری نبود. گفتیم نکنند که برای او هم اتفاقی افتاده باشد. آقای «ایراندوست» گفت: من به شیراز می روم. چون حسن و مجید همیشه با هم هستند. حتماً مجید هم در آن جاست. ما داشتیم صحبت می کردیم که مجید رسید. از آن طرف هم حسن را به بیمارستان بوشهر اعزام کردند و مدتی در بیمارستان بستری بود.

روزی که خبر شهادت مجید را آوردند، مادرش مشهد بود و من و پدرش و دو تا خواهرش در خانه بودیم که آقای «حمید دشتی فرد» و آقای «ایراندوست» آمدند و خبر شهادت مجید را دادند.

البته این خبر را از قبل به ما گفته بودند و من و پدر شهید دو سه دفعه به ستاد جبهه و جنگ که پشت مدرسه ی «سعادت» بود رفتیم. ولی گفتند که چنین شهیدی نیاورده اند. تا این که آقایان «ایراندوست» و «دشتی فرد» آمدند و خبر دادند و پدر عبدالمجید را بردند تا جسد را شناسایی کند. چون پشت سرش بد طوری زخمی شده بود. با مادر شهید و عمه اش که به مشهد رفته بودند، تماس گرفتند و آن ها را با خیلی احترام از فرودگاه مشهد به تهران، و از آن جا به بوشهر فرستادند. خاطره ی دیگری که از شهید دارم، یک شب بارانی بود و ما در خانه ی آقای «موجی» کرایه نشین بودیم. ساعت ۱۱ شب بود که خوابیده بودیم و باران شدیدی می بارید. در حیاط را زدند. خانم «موجی» در حیاط را باز کرد. دیدیم که عبدالمجید آمده. گفتم: آقامجید، تو کی آمدی؟ چرا به خانه نرفتی؟ گفت: دوست داشتم اول به دیدن شما بیایم و فردا صبح به خانه می روم. لباس هایش هم کثیف بود و هم خیس؛ که گفتم: بیا برو حمام. او حمام کرد.

این را اصلاً یاد نمی رود؛ یک پتوی سربازی تازه خریده بودیم. چون مجید تازه از راه رسیده و سردش شده بود، ما پتو را به او دادیم. صبح که بلند شدیم، دیدیم مجید از بس لگد زده، پتو را پاره کرده است. به شوخی به او گفتم: این جا که جبهه نیست؛ چه کار کردی؟! گفت: چه کار کنم زن برادر! او همیشه پیش ما می آمد و اکثراً با هم بودیم. آخرین باری که به جبهه رفت، از پیش خودمان اعزام شد. من در خانه ماندم و مادرش و برادرش به ستاد اقامه نماز رفتند و از آن جا مجید را بدرقه کردند.

او هفت هشت بار به جبهه رفت. مجید و برادرم حسن اغلب با هم بودند. در عملیات «فتح المبین» آزادی خرمشهر (که مجید بود و حسن نبود) و «والفجر ۲» با برادران شهید «مصطفی و مرتضی شمس» و شهید «مجید بشکوه» بودند. با هم می آمدند و ده روز یا یک ماه و دو ماه بعد دوباره به جبهه می رفتند. من هیچ وقت شب شهادتش را فراموش نمی کنم. یازدهم مرداد هر جا که باشم، اگر هم سالگرد بگیریم، من خیرات می دهم.

یک بار به مشهد رفته بودیم. شب مصادف با زمان شهادت مجید بود. آن شب به حرم «امام رضا» (ع) رفتم. آقای بود که مصیبت می خواند. من به او گفتم که ما هم یک شهید داریم که در چنین شبی به شهادت رسیده است. می خواهم مصیبتی به نام علی اکبر «امام حسین» (ع) و به یاد شهید ما بخوانی. آن آقا هم خواند. من به محل اقامت مان برگشتم و خوابیدم. شهید به خوابم آمد و گفت: تو هیچ وقت مرا فراموش نمی کنی. من هم همیشه به یاد هستم و هیچ وقت فراموش نمی کنم. اگر تو ناراحت باشی، من هم ناراحت می شوم. من همیشه در خانه ی تو هستم. چون این خواب را در کنار بارگاه ملکوتی «امام رضا» (ع) دیدم، هیچ وقت فراموش نمی کنم.

مادر شهید هم می گفت که در مشهد خواب دیدم که مجید پیش ما آمده است، ولی یک طرف سرش زخمی است. گفتم: چه شده؟ گفت: هیچی، فقط پشت سرم درد می کند. من این قدر جایم خوب است که حد ندارد. ما از رودخانه ی روانی که آن جا بود، گذشتیم. شهید دست مرا گرفت و به باغی برد و گفت: مادر، زودتر بیا که جای من این جاست؛ و می خواهم نشانت بدهم که جای من خوب است. بعد از دو روز که مادر شهید از مشهد برگشت، گفت: مجید چطور شهید شد؟ گفتیم که پشت سرش آسیب دیده بود. گفت: او در خوابم آمد و گفت که کجایم زخمی شده است. شهید همان طور که در خواب مادر آمده بود، زخمی شده بود.

وقتی که در جبهه بود، کارت هایی به آن ها می دادند که از «بنیاد ۱۵ خرداد» خرید کنند. او این کارت ها را به من می داد و می گفت که هر چه لازم داری خرید کن. همیشه می گفت: من می روم و شهید می شوم؛ ولی شما ناراحت نشوید. از شما می خواهم که حجابتان را رعایت کنید و پیرو خط امام باشید. امام ما مظلوم است. راهش را ادامه دهید.



سازمان جامع اسناد و کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران